اكي هيرو دانش آموز خوب من

اين را توي كلاسم گفتم. با صراحت هم گفتم. البته اسم نبردم. ولي دانش آموزانم همه فهميدند كه منظورم چيست. هي سوال كردند. هي سوال كردند. برايشان خيلي جالب بود كه بدانند چه اتفاقي افتاده و برسر اكي هيرو تاكاهاشي چه آمده است؟ مي‌دانيد؟ گفتم شايد شما فكر كنيد اگر آن اتفاق بيفتد: «خوشبخت‌ترين افراد كساني هستند كه در لحظه وقوع فاجعه كشته مي‌شوند» اما من موافق نيستم. يك چيزي هست كه بدتر از آن بمباران است. اين كه من مي‌گويم بدتر است باور كنيد، بدتر است. آنها زياد باور نكردند. و شانس آوردم كه زنگ كلاس خورد و مجبور شديم از مدرسه بياييم بيرون. خسته و كوفته بودم و مي‌خواستم به خانه بروم. دانش آموزي كه اسمش را نمي‌دانم ولي خيلي باهوش است به سراغم آمد. پرسيد: اين اكي، اكي اكي...توي بمباران هيروشيما بود؟ اسم را به صورت كامل نمي‌توانست تلفظ كند. گفتم: بله، اكي هيرو تاكاهاشي. گفت: او هم دانش آموز بود؟ گفتم: بله. گفت: خودش چي شد؟ و بعد شروع كرد. هي سوال پشت سوال. ديدم از دستش خلاص نمي‌شوم. شروع كردم از او سوال كردن. از مدتي قبل مقداري دربارة وضعيت خانوداگيش مي‌دانستم. اين بار ريزتر پرسيدم. از اين كه كجا بوده اند و الان خانه شان كجاست و چرا نيمه سال به اين دبيرستان آمده. بي شيله پيله و درست جواب مي‌داد. اما خيلي حواسش جمع بود. به همين خاطر خيلي بيشتر از او خوشم آمد. مي‌خواستم از وضعيت برادرش بيشتر بدانم كه آمدند سر وقتمان.

تا من جنبيدم او در رفت. نمي‌دانم چرا. فرار او باعث شد كه روي من حساس شوند. اين بود كه من را گرفتند. كي هستي و چي هستي و اينجا چكار مي‌كني و از كجا مي‌آيي و به كجا مي‌روي و از اين سين جيمها. من كه چيزي نداشتم. يعني چيز مخفي كردني نداشتم. همه را گفتم. مو به مو. دربارة دانش آموز جديدالورودم هم كه در رفته بود گفتم. وقتي يارو پرسيد دربارة چي صحبت مي‌كرديد؟ گفتم: دربارة يك دانش آموز ژاپني كه در بمباران هيروشيما زنده مانده بود. طرف زد زير خنده. گفت: پس چرا فرار كرد؟ و اضافه كرد: بهتر است صادق باشي. گفتم: هستم. گفت: بهتر است ديگران را هم خر حساب نكني. گفتم: اختيار داريد؟ گفت: وقتي بروي «آنجا» مي‌فهمي‌كه بايد صادق باشي. گفتم اگر مي‌خواهند بيايند مدرسه از خودش بپرسند. ولي ما كه كاري نكرده ايم. اصلا چرا بگيرند؟ سر اكيپشان با مركز تماس گرفت و بعد گفت: سوار شو! گفتم: چي چي را سوار شو! مگر چكار كرده ام؟ من يك معلم تاريخ هستم ! با دانش آموزانم داشتم بحث بمباران اتمي‌هيروشيما را مي‌كردم و تاريخ برايشان مي‌گفتم. جرم كرده ام؟ به من هيچي نگفت. ولي به آن دو نفر ديگر گفت: «بندازش بالا». آنها هم، مثل يك تكه گوني خالي پس گردنم را گرفتند و انداختند پشت قفسي ميني بوسشان. آمدم از در فرار كنم كه در را به هم زدند و رفتند. درست به طور كامل بسته نشد. ولي گير كرده بود و هرچه كردم نتوانستم آن را باز كنم. با مشت به ديوارة قفسي زدم و گفتم: از شما كمترم اگر پايم به آنجا برسد.

يك نفر ديگر هم توي قفسي بود. لب و دهانش خونين بود. سرش را گذاشته بود كف ماشين و به نظر مي‌رسيد خوابيده است. سر و صداي من هم بيدارش نكرد. تكاني نخورد. ماشين كه راه افتاد بلند شدم ايستادم. او همانطور افتاده بود. شك كردم كه اصلاً زنده است يا نه؟ رفتم بالاي سرش ايستادم. پلكهايش تكاني خوردند. گفتم: بيداري؟ چيزي نگفت. گفتم: بيهوشي؟ باز هم چيزي نگفت. نشستم كنارش و سرش را تكان دادم. چشمهايش را باز كرد. گفتم: «حالت خوبه؟» جوابي نداد. ماشين پيچيد. نتوانستم خودم را نگه دارم و به گوشه اي پرت شدم.

همانجا نشستم و يادم آمد كه بايد فردا مي‌رفتم دكتر. قيدش را زدم. ولي اگر ولم نكنند بايد يك جوري به مدرسه خبر بدهم. مدير جديدمان آدم با حسن نيتي است. اگر بفهمد يك طوري كلاس را رو به راه مي‌كند. اما اگر بي خبر باشد كلاس بي معلم مي‌ماند. حتما بچه ها سر و صدا مي‌كنند. بعد مدرسه شلوغ مي‌شود. بعد معلوم نيست چه بشود. حتما آن دانش آموز جديدالورودم اول مي‌كوبد روي ميز و دم مي‌گيرد. شعار مي‌دهد. بعد بقيه هم شروع مي‌كنند با او شعار دادن. بعد مي‌آيند توي حياط دبيرستان. هركس مي‌رود يك جايي مي‌ايستد، بقيه دانش آموزان هم گويا منتظر چيزي هستند. مدير و ناظم مي‌آيند. مي‌گويند چه مي‌خواهيد؟ يك ساعت معلم نداريد آسمان كه به زمين نيامده. همان دانش آموز جديدالورود مي‌گويد نخير، آقا دبير ما را گرفته اند! مدير مي‌گويد اين حرفها چيست؟ آقاي دبير مقداري كسالت داشتند نتوانستند بيايند. دانش آموزم مي‌گويد: «نخير آقا! ما خودمان باهاش بوديم كه گرفتندش. خودمان ديديم». بقيه بچه ها مي‌زنند روي كيفشان و سر و صدا مي‌كنند. مدير دستپاچه مي‌گويد: الان صدايتان مي‌رود بيرون مدرسه بعد آنها مي‌آيند. هرچه مي‌گويد مدرسه جاي تحصيل است. و جاي اين حرفها نيست كسي گوشش بدهكار نيست.

جواني كه لب و دهانش خونين بود تكاني خورد و به من خيره شد. سعي كردم به او لبخندي بزنم. اما او خيره بود و حتي پلك هم نمي‌زد. صورتي استخواني و رنگ پريده داشت. خون روي لپ چپش خشك شده بود. شبيه دانش آموز جديدالورودم بود. شايد هم برادر بزرگترش بود. اما دلم مي‌خواست اسمش ، اكي هيرو تاكاهاشي باشد. همان دانش آموز جديدالورودم.

چشمهايم را بستم و آخرين سوال او به يادم آمد. اگر بمبارانمان بكنند چه مي‌شود؟ اگر بمباران اتمي‌بشويم چه مي‌شود؟ گفتم اين جزو درس نيست. كتاب هست مي‌توانم معرفي كنم كه اگر خواستي بروي بخواني. ولي ول كن نبود. باز سوال كرد آن شهرهاي ژاپن چي شد؟ بمباران كه بشود چه مي‌شود؟ برايش توضيح دادم. در يك لحظه چشم مي‌بندي و باز مي‌كني يك دفعه دهها هزار نفر را كشته و زخمي‌مي‌بيني. همه جا را ويران مي‌بيني. از درختها و گل و گياه و پرنده ها خبري نيست. مي‌ايستي مي‌خواهي نفس بكشي. اما مگر مي‌شود؟ «هوا»يي نيست. هرچه هست توي ريه ات مي‌نشيند و تو احساس مي‌كني سرب در دهانت ماسيده و حنجره ات مي‌سوزد. دماغت تير مي‌كشد. چشمهايت را نمي‌تواني باز نگه داري. به سرفه مي‌افتي. رگبار سرفه امانت نمي‌دهد.

اكي هيرو تاكاهاشي افتاده بود كف قفسي ميني بوس. نتوانستم به صورت رنگ پريده اش نگاه كنم. گفتم باز هم بگويم يا نه؟ ادامه بدهم يا بس كنم؟ دنبال چي مي‌گردي؟ دنبال دستمال؟ خيلي ساده اي. اوهوم اوهوم كنان راه مي‌افتي. اما بايد از توي انبوه جسدها بگذري. پايت را بايد بگذاري روي استخوانهاي درهم شكسته، بدنهاي تكه پاره و بي سر. مي‌فهمي؟ ديگر از مدرسه و دبيرستان و اين حرفها خبري نيست. اصلا ساختماني در شهر باقي نمي‌ماند. تابستان يا زمستان باشد فرقي ندارد. هرم گرما مي‌خواهد خفه ات كند، آسمان تاريك است. باراني شروع به باريدن مي‌كند كه لكه هاي چسبناكي دارد. به بدنت كه مي‌خورند سوزش شديدي احساس مي‌كني. آبها بوي لاشه مي‌دهند. احساس مي‌كني بسياري از بدنها كه اين طور به صورت تكه و پاره گوشه و كنار افتاده اند دارند بخار مي‌شوند.

جواني كه روبه رويم كف قفسي افتاده بود داشت بخار مي‌شد. چند ثانيه قبل روبه رويم ايستاده بود. توي خيابان. بعد از اين كه آن قارچ گنده سياه بر آسمان شهر خيمه زد. من همان طرف ايستاده بودم. نسيمي‌از دور مي‌آمد كه مي‌ديدمش. وقتي بر تن او نشست يك دفعه موهايش شروع كرد به ريزش. هيچ مويي روي سرش باقي نماند. خودش داشت خفه مي‌شد. شروع كرد به داد و فرياد. از كسي كمك مي‌خواست. من همان جا بودم ولي نمي‌توانستم كاري بكنم. او هم من را نمي‌ديد. با موجودات ديگري صحبت مي‌كرد. از آنها كمك مي‌خواست. اما كسي نبود. دندانهايش از دهانش بيرون ريخت و او با استيصال شروع كرد به خاراندن بدنش. رفتم طرفش. از او چيزي باقي نمانده بود.

ماشين كه به سرعت مي‌رفت ترمزي ناگهاني كرد و ايستاد. با سر رفتم طرف ديگر ماشين. در ققسي كه تق تق صدا مي‌كرد از صدا افتاد. به خيال اين كه رسيده ايم خودم را آماده كرد م كه در اداره هم همان جوابهاي اول دستگيري را بدهم و دو جور حرف نزنم. اما ماشين باز هم شروع كرد به حركت و تق تق در قفسي شروع شد. اين بار ليز خوردم و تا آن طرف ماشين رفتم. احساس مي‌كردم الان با سر به ديواره مقابل قفسي مي‌خورم. ترسيده بودم. اما ديواري وجود نداشت. ماشين قفس نبود، خياباني بود كه تا ابد ادامه داشت.

در ته خيابان گودالي بود. زياد بزرگ به نظر نمي‌رسيد. اما وقتي به آن رسيدم دريايي بود. دريايي از گوشت سوخته آدمهاي تكه و پاره شده. او را صدا كردم. با فرياد صدايش كردم. ولي صدايم را نشنيد. رفت ميان دريا گم شد. هي فرياد زدم: اسمت را فراموش كرده ام. گفتم: بيا تا برايت از اكي هيرو تاكاهاشي بگويم. اگر نيايي خودم مي‌آيم دم در خانه تان. گوش نداد. يا نشنيد. بلندتر فرياد زدم: « اكي هيرو!» تو به او بگو. بگو نرود جلوتر گم مي‌شود. مادرش منتظر است. بگو مي‌گيرند مي‌برندش. حواسش جمع باشد. به برادرش هم بگويد هيچ وقت به خانه سر نزند. برود همانجا كه بوده باشد. من هيچي درباره او نگفته ام. به او بگو. من هيچ چيزي از او نمي‌دانم كه بگويم.

خودم هم صدايم را با زحمت مي‌شنيدم. جواني كه كف قفسي افتاده بود بلند شد و به صورت مشكوكي نگاهم كرد. مي‌خواست چيزي بپرسد. اما نپرسيد. آرنجش را گرفتم و تا آمدم چيزي بگويم خودش را كنار كشيد و شروع به فرار، از آن يكي سمت، كرد. در كنار دريا رديف زنان عرياني بودند كه پوستي بر بدن نداشتند و از شدت و درد و خونريزي به خود مي‌پيچيدند. چندين كودك در آن طرفتر شيون مي‌كردند بي آن كه كسي جوابشان را بدهد. يكي از آنها را در آغوش كشيدم و با سرعت شروع به دويدن كردم. به كجا؟ نمي‌دانستم. همين طور رفتم. آنقدر دور شدم كه از نفس افتادم. در خياباني خلوت ايستادم و به آسمان چشم دوختم. كودك در آغوشم به من چسبيده بود و ديگر گريه نمي‌كرد. هوا رو به تاريكي بود كه نور شديدي در آسمان درخشيد. در يك لحظه همه شيشه‌ها شكسته و خرده هايش بر سر ما پاشيده شدند. گرماي شديدي آزارم مي‌داد. كودك له له مي‌زد و بعد توفان رسيد. خانه ها از جا كنده مي‌شدند. شعله هاي آتش به آسمان سر مي‌كشيد. بعد همه جا تاريك شد. بعد دوباره روشن شد. نور تند و داغي همه جا را گرفت و بعد باران سياه با قطراتي سنگين باريدن گرفت. درد زيادي توي رگهايم مي‌دويد. بعد هوا به شدت سرد شد.

دانش آموز جديدالورودم در انتهاي كوچه اي ايستاده بود. هنوز گيج بود. لباسهاي سوخته اش رشته رشته از كولش آويزان بود. بدنش پر از لكه هاي ارغواني بود. ترسيدم و به طرفش رفتم. من را مي‌ديد ولي نمي‌شناخت. دستش را گرفتم و فرياد زدم آنجا چكار مي‌كند؟ مگر نگفته بودم كه برود سر كلاس. چرا هرچه به او گفتم گوش نكرد؟ چرا فرار كرد؟ چرا اينقدر لجبازي و اصرار كرد؟ بايد مي‌رفت به خانه اش. الان مادرش دلواپس خواهد شد. بايد برود ملاقات پدرش. بايد برود زندان.

اما اكي هيرو به جاي اين كه جوابم را بدهد دست روي سرش كشيد. بيشتر نگاهش كردم. پس كله، بازوها و پاي چپش سوخته بودند. راه افتاد برود. هرچه كردم نتوانستم دستش را بگيرم. بخار بود. نقشي در هوا كه نمي‌شد چنگش زد. بي اعتنا به من راهش را كشيد كه برود. دنبالش راه افتادم. در ميان دود و بخار كسي صدايش كرد. نديده مي‌دانستم دوستش است. دانش آموز خوب ديگرم بود. گرما طاقت فرسا بود. مادر دانش آموز جديدالورودم كودك خردسالي را در آغوش داشت كه سر تا پا خونين بود. اكي هيرو به پلي نيمه ويران رسيد. دنبالش رفتم و او از شدت گرما خودش را در رودي جوشان انداخت كه بخاري بنفش از آن برمي‌خاست. دانش آموز جديدالورودم، اكي هيرو را كه ديد. خواست كمكش كند. رفت جلو دستش را بگيرد تا شايد بتواند روي پنجه پا حركت كند. او نتوانست و با سر به زمين افتاد. بوي تندي هوا را پر كرده بود. بوي جسدها بود يا چيز ديگر؟ نمي‌دانم. صداي ضجه اي از زير آوارها به گوش مي‌رسد. مي‌دانستم كسي كه ناله مي‌كند همين جواني است كه الان در كف قفسي افتاده و دارد من را نگاه مي‌كند. از او اسمش را مي‌پرسم. حرف نمي‌زند. اما مي‌فهمم برادر دانش آموز جديدالورودم است. همان كه فراري است و پدرشان را به خاطر او دستگير كرده اند. شايد هم برادر اكي هيرو باشد. چه فرقي مي‌كند؟ در قفسي طوري تق تق صدا مي‌كند كه آدم خيال مي‌كند الان باز مي‌شود. از زير آوارها دستي تا مچ بيرون زده است. دست را مي‌گيرم و بيرون مي‌كشم. دست از مچ كنده مي‌شود و من تلو تلو خوران سرم به ديوارة آهني مي‌خورد.

جوان همچنان كف ماشين دراز به دراز افتاده است. ميني بوسي كه قفس ماست همچنان با سرعتي كه هرلحظه بيشتر مي‌شود حركت مي‌كند. و بعد از يك ترمز به صورت ناگهاني در پشت قفسي از جا كنده مي‌شود. حجمي‌از نور سفيد مي‌ريزد توي قفس. راننده بدون اين كه متوجه كنده شدن در باشد بر سرعت خود مي‌افزايد. جاذبه اي قوي ما را از توي قفس ما را به بيرون مي‌كشد. خودم را به بالاي سر جوان مي‌رسانم. شانه اش را مي‌گيرم. تكانش مي‌دهم. صدايش مي‌كنم. فرياد مي‌زنم بلند شود. مي‌گويم اگر خودمان را از اين ماشين لعنتي بيرون نيندازيم معلوم نيست چه به سرمان بيايد. جوان حرفي نمي‌زند. مي‌گويم: بابا بلند شو! باورت نمي‌شود؟ هركسي هستي باور كن كه اگر با اين ماشين برويم آنجا معلوم نيست چه بلايي سرمان بياورند. باورت مي‌شود؟ هركه مي‌خواهي باشي باش. دانش آموز جديدالورودم، يا برادرش، يا اكي هيرو تاكاهاشي. فرقي نمي‌كند. بدتر از هيروشيما، بدتر از بمباران اتمي، نگاه كن! به او خيابانهاي شهر را نشان مي‌دهم كه پر از اشباح سياه و غبارآلوده هستند. جوان بلند مي‌شود. همچنان بهت زده نگاهم مي‌كند. به بيرون نگاه مي‌كنم اكي هيرو و دانش آموز جديدالورودم را در انتهاي خيابان مي‌بينم. قبل از من جوان رنگ پريده خودش را به بيرون پرتاب مي‌كند تا به آنها برسد.